

به نام خداوند بخشنده و مهربان

قدرت شیطانی

a-amirkhani

www.wizarding-world.net

فصل دوم

تا پیش پای مرگ

با صدای فریادی چشمانم را باز کردم، به دور و اطرافم نگاه کردم، هیچ چیز دیده نمی شد، تاریکی محض، دستی به بدنم کشیدم، احساس می کردم که بدنم را کشیده اند، چند لحظه ای کشید تا بفهمم که هنوز در سلول انفرادی هستم، دستم را روی زمین کشیدم تا بتوانم چوب جادویی را پیدا کنم، چیزی نکشید که تکه شیشه ای بر دستم فرو رفت و من از درد آن فریادی کشیدم، از جایم بلند شدم دستم خون می آمد کور کورانه به سمت درب خروجی حرکت کردم.

وقتی به در رسیدم بلند گفتم: یکی این درو باز کنه، هیچ جوابی نشنیدم، فقط صدای ناله های زندانی های دیگر می آمد.

با صدای بلند تری گفتم: یکی این درو باز کنه

باز هیچ صدایی نیامد، نا امید به سمت جایی که از آنجا آمده بودم حرکت کردم، باید به هر صورتی که می شد چوب جادویی ام را پیدا می کردم، با همان نور کم هم می توانستم اعتماد به نفس خودم را پیدا کنم، در تاریکی نمی توانستم افکارم را جمع کنم و تصمیم خوبی بگیرم، اصلا نمی دانستم الان چه ساعتی از روز است، اینطور که بدنم خشک شده بود باید ساعت های زیادی را در حالت بی هوشی گذرانده بوده باشم.

اینبار آرام آرام دستم را روی زمین کشیدم که شاید چوبم را پیدا کنم، با اینکه فضای کوچکی بود با این حال باز نمی توانستم چوبم را پیدا کنم، تکه استخوان های اجساد مردگانی که قبلا در این سلول مرده بودند را برمی داشتم و بعد از فهمیدن اینکه آنها چه هستند آنها را با کراهت زیاد به کناری می انداختم.

حدود پنج دقیقه ای کشید تا من بتوانم چوب جادویی ام را پیدا کنم ، در این بین یکی دو بار تکه شیشه ای از شیشه ای که خون آن را خورده بودم بر دستم فرو رفت که هر بار بدتر از قبل می برید.

چوب را بلند کردم و طلسم روشنایی را اجرا کردم، چیزی نکشید که چوب جادویی ام سوسوی زد ، چوب را به سمت زخم هایم گرفتم ولی خبری از آنها نبود ، با دیدن این صحنه از تعجب فریادی کشیدم

افکاری سریع در ذهنم جاری شدند ، آیا خون به من هم افاقه کرده بود ، پس چرا من اینهمه سال از خوردن خون بی بهره بودم ، شاید هم چون خونی که گردن به من داده بود از نوعی بود که بر من ضرر نداشت ، شاید به قدری این خون گران قیمت بوده که ما توان خرید آن را نداشته ایم ، آخر ما خانواده ی فقیری بودیم و هیچ وقت پول اضافه ای برای پس انداز کردن برایمان نمی ماند . همین که دیدم زخم دستم خوب شده است احساس قدرت می کردم .

باید برای اطمینان بار دیگر زخمی بر دستم می انداختم شاید فقط فکر می کردم که شیشه ای بر دستم فرو رفته است ، چون هیچ جای زخمی یا خون لخته شده ای بر روی دستم و محل زخم هایی که بر دستم وارد شده بود نبود .

باید امتحان می کردم ، وقتی به این فکر کردم که باید این کار را تکرار کنم انگار اب سردی را روی من ریختند ، شاید همه ی چیز هایی که دیده بودم فقط یک توهم بوده و بس ، خم شدم و تکه ی نسبتا بزرگی از شیشه ی شکسته را از روی زمین برداشتم ، آن را روی پوستم گذاشتم ، برای لحظه ای ترسیدم ، اما من تا به حال چندین بار بر خودم زخم های گوناگون ایجاد کرده بودم ، نباید از یک خراش می ترسیدم .

حالا فهمیدم که ترس من از زخمی شدن نیست بلکه از این است که بینم زخمم خوب نمی شود ، باید امتحان می کردم ، شیشه را روی دستم گذاشتم و خراشی نسبتا بزرگ روی دستم

ایجاد کردم، سوزش نسبتاً کمی نسبت به قبل داشت، همین که خراش بر روی دستم افتاد به یکباره از بین رفت، از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورم.

اینبار آستین روی بازویم را بالا زدم و شیشه را روی آن گذاشتم، شیشه را در بازویم فرو کردم، درد زیادی داشت ولی باید امتحان می کردم، شیشه را به سمت پایین کشیدم، به محض حرکت شیشه بر روی بازویم جای زخم آن از بین می رفت.

خیلی عجیب بود، حالا فهمیدم که یک گرگینه و یا خون آشام چگونه در برابر طلسم هایی که جادوگران به سمت آنها می فرستند دفاع می کنند، تازه از اینکه یک خون آشام بودم خوشم آمده بود، شیشه را از بازویم خارج کردم و در مشتم گرفتم، به قدری به شیشه فشار آوردم که در دستم خورد شد، در این تاریک دیدم که بلاخره خون از دستم جاری شد.

محتویات دستم را خارج کردم، احساس بسته شدن زخم ها را در دستم احساس می کردم، همینطور جذب شدن خون به بدنم را هم احساس می کردم، چیزی نکشید که دیگر نه اثری از زخم بود و نه اثری از خون، به یکباره صدای فریادی شنیدم، کسی با فریاد بلند گفت: خفه شین.....

به یکباره صدای ناله ها قطع شد، سکوت همه جا را فرا گرفت، برای لحظه ای احساس آرامش خاصی کردم، انگار کسی آمده بود، صدای فریاد بار دیگر گفت: فکر کنم یه دشمن اینجاست.....

بعد از کمی مکث دوباره صدا آمد که گفت: من بوی خون یه خون آشامو حس می کنم، بگو کجایی کثافت....

احساس قدرت جای خودش را به ترس داده بود، آری انگار یکی از زندانی ها فهمیده بود که من اینجایم ولی او چه می توانست بکند، من درون این سلول بودم و او در سلولی دیگر.

به در جییم دنبال ساعت گشتم ، من یک ساعت شکسته و قدیمی ای داشتم که از پدرم گرفته بودم ، باید می دانستم امروز چه روزی و چه ساعتی است ، ساعت را از جییم در آوردم و جلوی گوشم گرفتم ، صدایی از ساعت گفتم : ساعت یازده نیم صبح روز سیزدهم

سیزدهم ، من یک روز را بی هوش بودم و کسی به دیدن من نیامده بود ، خیلی آرام به گوشه ای رفتم و کناری نشستم و دستم را روی سرم گرفتم ، با اینکه می دانستم دست آنها به من نمی رسد باز هم ساکت و آرام ماندم ، خیلی می ترسیدم ، من با آنها دشمنی ای نداشتم و نمی خواستم آنها بلایی بر سر من بیاورند .

با اینکه تازه از بیهوشی در آمده بودم باز هم می خواستم بخوابم ، چشمانم را بستم و به پیشواز خواب رفتم ، احساس گشنگی هم می کردم ، یک روزی بود که چیزی نخورده بودم ، طلسم روشنایی چوب جادویی ام را باطل کردم و به خواب فرو رفتم

با صدای فریاد های دوباره از خواب بیدار شدم ، صدای چند نفر می آمد که با صدای بلندی حرف می زدند ...

- کدوم از سلولا خالیه ...

- فکر کنم هشتمی خالی باشه

- باشه می بریمش اونجا .

صدای پاهایی می آمد که به سمت سلول من می آمدند ، سلول هشتم ، باید کنار سلول من باشد ، من اصلا حواسم نبود که سلول ها را بشمارم و یا شماره ی سلولم را بخوانم ...

- دوباره این گور به گورا اومدن ، نمی دونم پس کی می خواد نسلشون از بین بره ...

صدای خشنی آمد که از کنار سلول من بود : شما خون اشاما کثافت هستین , برید دعا کنید که اون بیرون نیستم و گرنه ...

صدا صدای همان گرگینه ای بود که از بوی خون من فهمیده بود که من خون آشام هستم

- خفه شو دلت نمی خواد که حسابتو برسم

صدای خشن دوباره آمد که گفت : اگه راست می گی بیا این درو باز کن بهت بگم چه خبره .

- بزار من یه حالی از این بگیرم بعد ...

- اول اینو بندازیم توی سلولش , همین حالا هاست که به هوش بیاد , دلت نمی خواد که مجبور بشیم بکشیمش , مطمئن باش فرمانده جک ناراحت میشه

جک من این اسم را در کتاب جانی بلید خوانده بودم , آری او در یک هفته ای که جانی بلید در اینجا بوده کنار جانی بلید بوده , شاید من اشتباه می کردم و آن جک , جکی که من فکر می کردم نبود , ساکت ماندم و حرفی نزدم .

صدای درب سلول من آمد , یکی داشت درب سلول را باز می کرد , با صدایی نه چندان بلند گفتم : من اینجا .

- تو کی هستی .

گفتم : فرمانده منو انداخته ی بازداشتگاه

- باشه باشه

- دوباره این اسکات شروع کرده , نمی دونم پس کی می خواد بمیره ما از شرش خلاص بشیم , راستی صدای تو رو نمی شناسم , مال همین پایگاهی .

گفتم : با من هستی

گفت : آره با توام ...

گفتم : من جزء داوطلبای جدید بودم , اون یه خون از جیم بیرون کشید و منو فرستاد اینجا ...
قسمت پنجره مانند درب سلولم باز شد و نور به داخل آمد , برای لحظه ی اول چشمم را بستم و
چند لحظه ای صبر کردم تا بتوانم به نور عادت کنم
وقتی چشمانم را باز کردم صورتی محو را پشت در دیدم که به من نگاه می کرد , او گفت : تو
یه دراکولا نیستی ??? ...

گفتم : اره

گفت : تو یه نیمه خون آشامی

گفتم : آره از کجا فهمیدی .

گفت : هیچی چون ما داوطلب خون اشام کامل نداریم , فقط بگو بینم تو جادوگر هم هستی یا
مشنگی ...

گفتم : من مشنگ نیستم ولی جادوگر هم نیستم من یه فشقم

پیش خودم گفتم او الان است که پنجره روی درب را می بندد ولی او خندید و گفت : راستی
کی تو رو خون آشام کرده .

گفتم : گوین فانتوم .

آن شخص گفت : گوین فانتوم ، کارت تمومه ... اونا منظورم فرماندس اون می دونه که تو
رو گوین فانتوم خون اشام کرده .

گفتم : نه

آن شخص گفت: آگه بفهمه مطمئن باش که از این سلول زنده بیرون نیای، فقط دعا کن که از اینجا بتونی زنده بیای بیرون.

گفتم: واسه ی چی ...

خودم می دانستم که گوین فانتوم خاری بر چشم دراکولا ها بود، این را دیروز از حرف های خون اشامان دیگر فهمیده بودم.

آن شخص گفت: تو دراکولا ها رو نمی شناسی، من خودمم یه فانتومم، نمی دونی به چه زوری تا حالا زنده موندم، البته همش به خاطر فرمانده ی این پایگاهه، اون اسمش جکه، اون آگه بفهمه که تو یه فانتومی حتما برای کمکت میاد، اون می تونه تو رو از اینجا در بیاره، توی این پایگاه ما دو تا فرمانده داریم، یکی فرمانده یا بهتره بگم رئیسه که جک دراکولاست و اون یکی اسکات دراکولا هاست که مسئولیت سربازارو به عهده داره، آگه تو بمیری هیچکی نمی تونه اونو بازخواست کنه

گفتم: آگه یه لطفی کنی و به فرمانده ی کل یا هرچی که شما بهش میگین بگی که یه فکری به حال من بکنه ممنون می شم

گفت: باشه، من سعی خودمو می کنم، البته شاید موفق نشم ولی تا جایی که می تونم سعی می کنم که از اینجا بیارمت بیرون.

او دستش را از پنجره ی در داخل کرد و چیزی را به سمت من گرفت و گفت: بیا اینو بگیر ...

چیزی در دستش برق می زد

او ادامه داد: مطمئنم که چیزی نخوردی، این می تونه سرپا نگهت داره.

گفتم: من چطور می تونم لطف تو رو جبران کنم.

او خندید و گفت: ما فانتوم‌ها باید اینجا به فکر هم باشیم، با اینکه تعدادمون کمه ولی باید همیشه پشت هم باشیم.

از جایم بلند شدم و به سمت درب حرکت کردم، شیشه را از او گرفتم و گفتم: دستت درد نکنه، امیدوارم بتونم جیران کنم.

او خندید و دستش را پنجره بیرون کشید و گفت: من همین حالا می‌رم سراغ جک، دعا کن اونجا باشه.

او پنجره را بست و گفت: خب زود باش اینو بندازیم توی سلول بقلی....

چیزی نکشید که درب سلول بقلی باز شد و آنها کشان کشان چیزی را داخل سلول بردند و چیزی نکشید که صدای زنجیر‌هایی آمد، انگار که آن چیزی یا شخصی که با خود به داخل برده بودند را زنجیر می‌کردند، معلوم بود که خیلی خطرناک بود که چنین کاری را با او می‌کردند...

درب سلولی بقلی بسته شد و صدای پاهایی دور شدند، نور امیدی در دلم روشن شده بود، انگار که همین زودی‌ها از اینجا خلاص می‌شدم، شیشه خون را در دستم احساس می‌کردم، خواستم آن را بخورم ولی نه من نباید این کار را می‌کردم، شاید این خون برایم ضرر داشت و باعث می‌شد که من بمیرم...

درب خون را باز کردم، بوی خون را به وضوح استشمام کردم، از بویش معلوم بود که تازه‌ی تازه است، من تا به حال به این خوبی بوی خون را احساس نمی‌کردم، شاید به خاطر خونی بود که درون این شیشه بود، خیلی دلم می‌خواست فقط یک قطره.... از این خون را بخورم....

شیشه را روی لبم گذاشتم و جرعه از خون را نوشیدم، خیلی لذت بخش بود، جرعه‌ای دیگر و جرعه‌ای دیگر، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و تمام خون را به یکباره نوشیدم....

تمام شیشه را به یکباره نوشیده بودم ، به یکباره بدنم درد گرفت و روی زمین افتادم ، بدنم کاملاً قفل شده بود و تکانی نمی خورد

به زحمتی خودم را کناری کشیدم دستانم را مشت کردم و با تمام قوا خواستم که از جایم بلند شوم ولی نتوانستم

گرمایی بدنم را احاطه کرد, احساس می کردم خون گرمی در رگهایم جریان پیدا کرد , برای لحظه ای دندان های نیشم درد فراوانی گرفتند , انگار که کسی آنها را می کند ... , درد فراینده و وحشتناکی بدنم را فرا گرفت , دو دستم را روی دهانم گذاشتم و دهانم را فشار دادم

کمی دردش تسکین پیدا کرد ولی هنوز هم خیلی درد می کرد ... , تکانی به بدنم دادم و از جایم بلند شدم , سرم را محکم به دیوار کوبیدم تا بلکه از دردش کم شود , ولی نه , درد سرم هم به درد دندانم اضافه شد

فریادی از سر درد زدم و روی زمین افتادم

در همین لحظه صدای پایی آمد , هر طور که توانستم خودم را ثابت نگه داشتم , انگار درب ورودی باز بود که هر که می خواهد بدون صدا وارد می شود و به سمت داخل می آید ...

با اینکه درد زیادی می کشیدم ولی به یکباره خوشحال شدم , شاید جک دراکولا آمده بود که مرا از اینجا بیرون ببرد , ولی چرا اینقدر بی سرصدا و تنها ..

صدای پا نزدیک شد , آری او به طرف سلول من می آمد , به یکباره صدای پا قطع شد , او درست جلوی درب سلول من ایستاده بود , صدای قفل در آمد , کسی داشت با قفل درب سلول من ور می رفت , او همینطور کلید هایی در درب سلول من می کرد و در می آورد , به زحمت گفتم : تو کی هستی

صدایی نیامد ، هر که بود داشت با در ور می رفت ، بلاخره قفل سلول باز شد ولی کسی آن را باز نکرد

صدای باز شدن پنجره جلوی درب سلول آمد البته نه سلول من بلکه سلول بقلی ، صدای افتادن کلیدی بر روی زمین آمد ، باز هم نه از سلول من ، بلکه از سلول بقلی ، همان سلولی که آن صدای خشن از آن می آمد

صدای پا سریع دور شد ، صدایی از دور آمد که گفت : چی شد ...

صدای خشن از سلول بقلی من آمد که گفت : اسکات برای من نامه ای فرستاده ، اون از من خواسته که حساب این خون آشامرو برسم

برای لحظه ای در جا خشکم زد ، آری اسکات یا همان فرمانده فهمیده بود که من یک فانتوم هستم و سریع دست به کار شده بود ، باید کاری می کردم ، از جایم بلند شدم و به سمت درب وردی سلولم رفتم .

صدای بلند بسته شدن درب وردی زندان آمد ، آری شخصی که درب سلول مرا باز کرده بود از زندان خارج شده بود ، به درب ورودی تکیه دادم و دو دستم را به دو طرف دیورا قفل کردم ، می دانستم که امید زیادی ندارم ...

صدایی از سلول سمت راستم آمد که گفت: تو این کارو نمی کنی

صدا مانند زوزه کشیدن بود ، صدای خشن از سلول سمت چپم آمد که گفت : فرمانده شما یید .

صدای زوزه مانند گفت : آره ، تو باید زودتر منو از اینجا خارج کنی ، من یکی از تنها بازمانده ها هستم ، مطمئن باش جک دراکولا تا از ساختار بدن من سر در نیاره منو نمیکشه ، من باید برای ادامه ی زندگی گرگینه ها هم که شده اینجارو ترک کنم .

صدای قفل درب سلولی که از آن صدای خشن می آمد ، آمد ، درب سلولش باز شد و صدای پایی آمد که آن را ترک می کرد ، صدای پا از جلوی سلول من رد شد و جلوی سلول

بقلی من رسید ، من صدای پاها را خیلی بهتر از قبل می شنیدم ، انگار همه چیز به خاطر خونی بود که از گردن گرفته بودم .

شُکی که از شنیدن حرف صدای خشن به من وارد شده بود باعث شده بود که بلکه درد از یادم برود

صدای ضربه ی بلندی آمد و درب سلول بقلی من به یکباره باز شد ، صدای زوزه مانند گفت : آفرین ، من تو رو با خودم به قصرمون می برم ، تو پاداش این کار تو می گیری ...

صدای چندین نفر آمد که می گفتند : سرورم ما رو هم نجات بدین ما می تونیم توی خارج شدن از اینجا بهتون کمک کنیم ...

صدای زوزه مانند گفت : فکر می کنین من شمارو اینجا تنها می زارم ، شما همه فرزندان منید ، من هیچوقت بچه هامو ترک نمی کنم....

صدای باز شدن زنجیر هایی آمد ، اری او آزاد شده بود ، خیلی خوب می توانستم سلول بقلی را تصور کنم ، حتی می توانستم شرط ببندم که او از اینکه آزاد شده خیلی خوشحال است و می خواهد انتقام سختی از خون آشامان بگیرد .

صدای زوزه مانند بعد از کمی مکث ادامه داد : تو برو همه رو در بیار منم با این خون آشام کار دارم ، می خوام بلایی به سرش بیارم که تمام خون آشاما با دیدنش فرار کنن .

جايم را پشت در محکم کردم ، بدنم بی اختیار شروع به لرزیدن کرد ، صدا درست پشت سرم بود ، صدایش با اینکه پشت در بود ولی باز هم مانند زنگی در سرم به صدا در می آمد ، او ضربه ی محکمی به دری که من پشت آن بودم زد ، من بدون اینکه بتوانم تقلایی کنم به جلو پرت شدم محکم به دیوار روبرویی برخورد کردم .

با برخورد من به دیواره ی روبرو خون از سرم جاری شد ، به سمت درب برگشتم ، نور سریع چشمم را زد و من مجبور شدم چشمم را ببندم ، پیش خودم گفتم : کارم تمام است

چشمانم را باز کردم ، مردی بلند قد که هیكلی چهار شانه داشت از در داخل شده بود ، بوی نفسش را احساس می کردم ، بوی گندی می داد ، به صورتی که بوی کثافت و گند دستشویی که در سلول بود از آن بهتر بود ، او دهانش را باز کرد و گفت : نترس زود نمی کشمت ، من می خوام زره زره بکشمت ، پس آماده باش .

از جایم بلند شدم و به سمت او حمله کردم ، او با ضربه ای مرا دوباره به دیوار کوبید ، چوب جادویی ام را در آوردم و به سمتش گرفتم و با تمام وجود طلسم خلع صلاحی را به سمتش روانه کردم

نوری از چوبم بلند شد و به سمت او رفت ولی او حتی از جلوی طلسم من کنار هم نرفت ، طلسم من به او برخورد کرد ولی نتوانست با او کاری کند .

او با لگدی چوب جادویی من را شکست و با لگد بعدی ای که به صورتم زد احساس کردم که خون در دهانم پر شده است ، آن گرگینه به شکل موجود درونش در آمد ، وقتی او داشت به موجود درونش تبدیل می شد از ترس صدایم بند آمد ، او بعد از تبدیل شدنش ناخونش را به سمت بدن من گرفت و خراش بزرگی روی بدنم ایجاد کرد ...

درد زیادی داشت ، لباسم پاره شده بود و سینه ی عریان من نمایان شد ، زخم روی سینه ام به محض اینکه او ناخونش را از بدنم خارج کرد خوب شد ... ، او با تعجب گفت : این دیگه چطور شه ...

من هم خیلی تعجب کرده بودم ، نه برای اینکه زخم خودم خوب شده بود ، بلکه برای اینکه او با اینکه به موجود درونش تبدیل شده بود باز هم می توانست حرف بزند ، من تا به حال می دانستم که گرگینه ها وقتی به شکل موجود درونشان تبدیل می شدند دیگر هیچ اختیاری از خودشان نداشتند بجز آری بجز گرگینه های ولدمورت ، آری آنها بودند که می توانستند در روز بیرون بیایند و به گرگ تبدیل شوند ، او از گرگینه های ولدمورت بود ، به خاطر همین هم بود که می گفت من از آخرین بازمانده ها هستم .

چشمانم را باز کردم ، همه جا تار بود ، چیزی را نمی دیدم ، فقط روشنایی را می دیدم که روی من افتاده بود ، اول فکر کردم که مرده ام ولی وقتی درد بدنم را احساس کردم فهمیدم که هنوز زنده هستم ، هیچ صدایی نمی آمد ، از نرمی جایم فهمیدم که روی تختی هستم ، رمگی در بدنم نبود تا بتوانم خودم را از روی تختی که روی آن خوابیده بودم بلند کنم .

کم کم همه چیز واضح تر می شد ، سرم را به سمت نور چرخاندم ، یک پنجره ی جادویی روبرویم روی دیوار قرار داشت که از پشت آن منظره ی باغی پر از درختان سرسبز نمایان بود ، پرده ی پنجره را کنار کشیده بودند ، پرده ای سبز رنگ با نقش و نگار های زیبایی بود .

به دور و اطرافم نگاهی انداختم ، سه تخت دیگر هم در اتاق بود که روی یکی از آنها یک نفر خوابیده بود ، او حتی روی خودش را هم کشیده بود و من نمی توانستم صورتش را ببینم ، اتاقی یکدست سفید و تمیزی بود ، کنار تختم کمدی بود که روی آن دسته گلی قرار داشت ، روی دسته گل نام گردن بلک نمایان بود ، روی دیوار آئینه ای قرار داشت ولی چیزی را که می دیدم باور نمی کردم

من نمی توانستم خودم را در آن ببینم آری من نمی توانستم خودم را در آئینه ببینم ، ولی چرا ، یک نیمه خون اشام در آئینه دیده می شد ولی نمی دانم من چرا نمی توانستم خودم را درون آن ببینم

به درب ورودی اتاق نگاه انداختم ، بسته بود ، تکانی به دستم دادم چیزی به دست راستم متصل شده بود ، به دستم نگاهی انداختم ، یک شلنگ حاوی خون به دستم متصل شده بود ، به انتهای شلنگ خون هم یک محفظه ی خون بسته شده بود که به آویزچه ای متصل بود ...

حالا احساس گرمای لذت بخشی را از دستم احساس می کردم ، با دست چپم ملحفه ای که روی خود داشتم را کنار زدم ، هیچ لباسی بر تن نداشتم ، به جای زخمم نگاه انداختم ، هیچ اثری از آن نبود ، به بازوهایم نگاه انداختم هیچ اثر زخمی روی آنها نبود ، خیلی تعجب برانگیز بود ، حالا فهمیدم که خون چه بلایی بر سرم آورده بود .

حتما این خون بوده که توانسته جان مرا نجات بدهد ، حالا به قدرت خون ایمان آوردم ، ولی چرا هیچ بلایی به سر من نیامده بود ، چرا هنوز زنده مانده بودم ، این چه معنی ای می توانست داشته باشد ، چرا خون نتوانسته بود مرا بکشد ، شاید بیماریم خوب شده بود و عمو گوین از این قضیه با خبر نشده بود ، شاید و چندین شاید دیگر

در آئینه زل زدم ، شاید که خودم را در آن می دیدم ولی هیچ خبری نبود ، خیلی تعجب کردم ، یعنی چه اتفاقی برای من افتاده است ، باید با کسی حرف می زدم به خاطر همین با صدایی نسبتا بلند گفتم : کسی اینجا نیست

هیچ صدایی نمی آمد ، آن شخصی که روی تختش خوابیده بود ، رویش را کنار کشید و رو به من کرد ، صورت خسته ای داشت ، چشمان سیاه گود رفته و موه های در هم ، معلوم بود که خیلی مریض است ، تازه فهمیدم چه کار کرده ام ، من او را از خواب بیدار کرده بودم و حتما از دست من ناراحت شده بود .

رو به او کردم و گفتم : ببخشید حواسم نبود

آن مرد لبخندی زد و گفت : کی به هوش اومدی

گفتم : چند دقیقه ای میشه

آن مرد گفت : زنده موندنت تقریبا محال بود ، اون گرگینه طوری پوستو کنده بود که هیچکس فکر نمی کرد زنده بمونی

گفتم : می دونی من چطور از اون زندون جون سالم به در بردم .

آن مرد گفت : همش برمیگرده به خوش شانسیت ، امکان نداشت یکی بتونه مثل تو شانس بیاره ... ، البته این هیچی از قدرتای تو کم نمی کنه ، تو با کاری که کردی نشون دادی که یه خون آشام منحصر به فردی

گفتم : چطور مگه .

آن مرد گفت: تو خیلی خوش شانس بودی که جک دراکولا به دادت رسید، نمی دونم اون اونجا چی کار می کرده

تازه یاد وقایعی که در زندان پیش آمده بود افتادم، یادم آمد که یک نفر آمد و درب سلول مرا باز گذاشت تا آن گرگینه بیاید و حساب مرا برسد، چگونه گرگینه به کمک رئیسش رفته بود و او را ازاد کرده بود.

صدای آن مرد را شنیدم که می گفت: کجایی...

گفتم: ببخشید، راستی اسم شما چیه ...

آن مرد گفت: مهمه ...

گفتم: منظورتون چیه ...

آن مرد گفت: ما فانتوم ها برای هیچکس مهم نیستیم، ما هممون باید بمیریم، این دراکولا ها کمر به قتل ما بستن ...

گفتم: شما خون آشامید ...

آن مرد خندید و گفت: معلومه که خون آشامم ...

گفتم: منظورم اینه که یه نیمه خون آشامید یا اینکه نه یه خون آشام کاملید...

آن مرد گفت: من یه خون آشام کاملم، اسم منم ونه، ون فانتوم.

گفتم: من یه نیمه خون آشامم، اسمم مم جرج ویزلیه ...

آن مرد گفت: تو تمام افراد بیمارستونو به تعجب وا داشتی، به آینه نگاه کردی

گفتم: خب آره مگه چیه ...

آن مرد گفت: تو یه نیمه خون اشامی و باید توی آینه دیده بشی.

گفتم : خودمم شک کردم ، من همیشه خودمو توی آینه می دیدم ، نمی دونم چه بلایی سرم
اومده که توی آینه دیده نمی شم .

ون گفت : راست میگن که تو رو گوین فانتوم خون آشام کرده .

گفتم : خب آره مگه چیه .

گفت : هیچی ولی این یه چیز نادره ، گوین فانتوم هیچ وقت این کارو نمی کنه ، اون با اینکه
بزرگ خاندان فانتوم ها نیست ولی همه می دونن که از بزرگ خاندانمون قوی تره ، ولی تا حالا
کسی ندیده که اون یه نفرو خون اشام بکنه.

گفتم: اون برای نجات دادن من این کارو کرده ، اون آشنایی قدیمی با خونواده ی من داره .

ون گفت : چطور اونو میشناسین ، شما که جادو گرید و کسی مثل گوین هیچ وقت از جادوگرا
خوشش نمیاد ..

گفتم : پدر من از دوستان هری پاتر بزرگه ، خب هری پاترم خیلی با گوین رفتو آمد داشته ..

ون گفت : پدرت کیه که با پاتر دوست بوده ، البته الانا هرکی می خواد معروف بشه خودشو
یجور به پاتر بزرگ می چسبونه ، تنها کسی که از پاتر دم نمی زنه پسرشه ، فقط اونه که خودشو
بدون نام پدرش بالا می بره .

گفتم : منظورت سیریوسه ، اون پسر عمه ی منه ، پدرم رونالد ویزلیه ، یجورایی پاتر بزرگ
دوماد ما می شه ...

ون خندید و گفت : ببخشید ، فکر می کردم که داری خالی می بندی ، آخه خودتم بودی همین
فکرو می کردی ، العان توی دنیای جادوگرا ، مخصوصا توی وزارتخونش همه خودشونو یه
جوری به پاتر ربط می دن ...

گفتم : اینجوریاست دیگه ...

ون گفت: راستی از جناب گوین چه خبر، چند وقت پیش دیدیش ...

گفتم: تقریباً ده، پونزده روز پیش بود که دیدمش ..

ون گفت: راست می‌گی؟؟؟ اون چرا اومده بود پیشت .

گفتم: منو گوین سالهاست که با هم دوست هستیم، اون هر ماه یه بار به خاطر بیماریم برای دیدن من میاد .

ون گفت: می‌دونی خیلی از فانتوم‌ها آرزوشونه یه بار مرد افسانه‌ای فانتوم‌ها رو ببینن .

در همین لحظه صدای پاهایی از سالن آمد، اینطور که قدم بر می‌داشتند حدس زدم که دو نفر بودند، رو به ون کردم و گفتم: دو نفر دارن میان .

ون گفت: منظورت چیه ...

گفتم: مگه صدای پاهارو نمیشنوی

ون گفت: نه من هیچی نمی‌شنوم .

صدای پاها همینطور بیشتر و بیشتر می‌شد ولی نمی‌دانم چرا ون نمی‌توانست صدای پاها را بشنود.

ون ادامه داد: تمام کار کنای این بیمارستان همه از بهترینها هستن، اونا به قدری آروم حرکت می‌کنن که هیچکس صدای پاهاشونو نمی‌شنوه، اصلاً آروم کار کردن یکی از اصولی هستش که اونا باید یاد بگیرن .

گفتم: ولی من می‌تونم صداشو بشنوم ...

ون گفت: خیالاتی شدی ...

صدای قدمها به در رسید، رو به ون گفتم: پشت درن

در همین لحظه صدای در آمد ، ون مانند برق گرفته ها به در نگاه کرد و گفت : تو چطور فهمیدی .

در باز شد و دو پرستار از در وارد شدند ، هر دو پرستار خیلی جوان بودند ، شاید به خاطر تازه کاری آنها من فهمیده بودم که دارند می آیند ، ون من را به پرستار ها نشان داد و گفت : تازه به هوش اومده ...

یکی از پرستاران رو به من کرد و گفت : تو چقدر می خوابی ، الان چهار روزه که بیهوشی ، دیگه همه داشتند از بهوش اومدن نا امید میشدند .

رو به آن پرستار کردم و گفتم : چهار روز

چهار روز خیلی بود ، اصلا باورم نمی شده که چهار روز بود که هیچ چیزی نخورده بودم ، چگونه ، رو به پرستار ها ادامه دادم : خودمم باورم نمیشه که از اون جریان جون سالم به در برده باشم .

آن پرستار خندید و گفت : برای تو که بد نشده ، حداقلش اینه که رفتی بین خون آشاما ، اینطور که جک دراکولا گفته تو به خاطر روبرویت با اون گرگینه و تحمل اون شکنجه و کشتنش به یه خون آشام کامل تبدیل شدی ، تو دیگه نمی خواد با باقی نیمه خون آشاما بمونی .

گفتم : منظورتون چیه ...

پرستار جلو آمد و گفت : تو نباید خیلی به خودت فشار بیاری ، هر موجود دیگه ای بود در برابر اون بلایی که اون گرگینه به سرش آورده بود حتما می مرد ، هنوز باید یکی دو روزی رو توی این بیمارستان بمونی ...

نمی دانم چه می گفت ، من که حتی نتوانسته بودم کاری در مقابل آن گرگینه انجام بدهم ، پرستار به سمت دست راست من آمد و شلنگ خون را بررسی کرد ، او محفظه ی خون را عوض کرد و اینبار خونی قرمز تر و تازه تر به جای خون قبلی گذاشت ، او بعد از ویزیت من

همراه با همکاری از اتاق خارج شدند ، و ن هم دیگر حالش خوب شده بود و باید همین امروز بیمارستان را ترک می کرد ..

از اینکه یک خون اشام کامل شده بودم به خودم افتخار می کردم ، حداقل می شد گفت که من از یک قسمت کامل هستم ، از جادوگری که هیچ بهره ای نبرده بودم ، حداقل از خون آشامی به یک جایی می رسیدم .

دوباره با و ن در اتاق تنها ماندیم ، و ن رو به من کرد و گفت : بابا تو که خیلی شانس آوردی ...

گفتم : منظورت چیه ، نکنه از اینکه یه خون آشام شدم می گی که شانس اوردم .

و ن گفت : خب آره ، می دونی الان چند وقته که خون آشاما شروع کردن به خدمت ، با این حساب تو پنج ماه از ما عقب تری ولی با ما از خدمت راحت می شی ...

گفتم : یعنی من پنج ماه از همه کمتر اینجا می مونم ...

و ن گفت : تا جایی که من می دونم اینطوره ، البته باید حواستو خوب جمع کنی ، احتمال اینکه اسکات دوباره بخواد بکشتت خیلی زیاده پس تا جایی که میتونی خودتو به جک نزدیک کن ، اون می تونه مسونیت خوبی برای تو باشه ...

گفتم : پس شما هم می دونید که اسکات قصد جون منو کرده .

و ن گفت : اینو همه می دونن ، ولی هیچ کسی نمی تونه سابت کنه که اون این کارو کرده ، خود منم رو اون اینطور کرده ، الان چهار روزی هستش که توی این بیمارستانم .

یکی دو ساعتی را در مورد پایگاه و افراد آن با هم حرف زدیم ، نمی دانم پرستار چه چیزی در خون ریخته بود که مرا به شدت خواب آلود کرده بود ، به همین خاطر خیلی سریع خوابم برد .

.....
احساس کردم که کسی مرا تکان می دهد و صدا می زند ، چشمانم را باز کردم ، مردی با موه های طلایی در مقابلم ایستاده بود ، سریع از توضیحاتی که جانی بلید در مورد جک دراکولا

داده بود او را شناختم ، صورت خسته و پراز زخمش انسان را به وحشت می انداخت ، نگاه نافذش قدرتش را نمایان می کرد ، معلوم بود که یک جنگجوی به تمام معنا است .

به تخت ون نگاه کردم کسی در آنجا نبود ، آری او را مرخص کرده بودند .

به سختی از جایم بلند شدم ، جک لبخندی زد و گفت : نمی خواد پاشی ، راحت باش ...

او بود که جان مرا نجات داده بود ، باید از او تشکر می کردم ، اگر او نبود الان من زیر خاک بودم و چند روزی از مرگم گذشته بود ، به همین خاطر رو به او گفتم : من از شما متشکرم که چون منو نجات دادین .

جک که تعجب کرده بود گفت : تواز کجا منو می شناسی ...

گفتم : تعریفاتونو شنیدم .

جک لبخندی زد و گفت : خب پس می دونی که من کیم ، من فرمانده ی این پایگاهم ، با اینکه یه دراکولام ولی عقایدم مثل اونا نیست و دلم نمی خواد توی پایگاه من به کسی آسیب برسه ...

جک کمی مکث کرد بعد گفت : فکر کنم ون در مورد خودت بهت گفته ، من یه دروغ گفتم که فکر کنم به خاطر خودت بوده

گفتم : منظورتون چیه .

جک گفت: هیچی من گفتم که تو به خاطر برخوردت با اون گرگینه و کشتنش این قدرت بهت رسیده ...

گفتم : من که اون گرگینه رو نکشتم ...

جک سری تکان داد و گفت : خودم اینو میدونم ، ولی اینو فقط منو تو می دونیم ، تو با این کارت پای گوینو کشیدی وسط ، من این دروغو درست کردم که به تو شک نکنن ، فقط می

مونه یه اشکال ، تو چطور تونستی اونو بکشی ، اگه راستشو بخوای از شانست من اون گرگینه رو بادست کشتم .

گفتم : نمی فهمم منظور تون چیه ، چرا باید به همه بگید که من اون گرگینه رو کشتم ، من اصلا نتونستم جلوش تحمل کنم ...

جک گفت : اه ... تو چقدر احمقی پسر ، بزار از یه جای دیگه شروع کنیم خب تو رو کی خون آشام کرده

گفتم : گوین ... گوین فانوم ...

جک گفت : خب مگه تو نیمه خون آشام نیستی ..

گفتم : خب چرا ..

جک گفت : نگو که تا حالا توی آینه رو نگاه نکردی ...

گفتم : خب آره من دیگه توی آینه نیستم ...

جک گفت : خب از این چه نتیجه ای میشه گرفت ، نکنه می خوای بگی که یه شبه یه نفر به یه خون آشام کامل تبدیل شده ، الان حدود هزار سالی می شه که ما قانونی رو وضع کردیم که هیچ خون آشامی حق نداره که کسی رو به یه خون آشام کامل تبدیل کنه ، ولی گوین تو رو به یه خون آشام کامل تبدیل کرده .

ویلیام دراکولا ، منظورم پادشاه منتظر همین فرصته که گوینو از بین ببره ، خب منم نمی خوام که این اتفاق بیفته ...

گفتم : حالا گوین از این کارایی که شما می خواین بکنید باخبره ...

جک گفت : اگه اون احمق از همون اول به من می گفت که تو کی هستی من نمی زاشتم که تو بیای اینجا ، اون فقط اومد اینجا و منو تحدید کرد که اگه تو رو بیارم خدمت حسابمو می

رسه خب منم مثل بچه ها لج کردم و گفتم باید بیای ، از همون وقت هم دیگه با هم حرف نمی
زنیم .

او با اینکه مرد مسنی بود باز هم خیلی شوخ طبع بود ، اصلا به قیافه اش نمی آمد که با کسی
شوخی کند ولی بشت آن قیافه ی ناراحت و عصبانی یک مرد مهربان پنهان شده بود ، من این را
به خوبی احساس می کردم

گفتم : کار خوبی کردید ، من توی اون خانواده جایی نداشتم ، شما بهترین کاری که می شد
در حق من بکنید رو انجام دادید ، حتی اگه توی اینجا بمیرم هم بهتر از اونه که برگردم توی
خونه ی خودمون .

جک گفت : تو مشکلی داری ...

گفتم : اره من یه فششم ، نمی دونم می دونید یا نه ولی یه فششه توی دنیای جادوگرا هیچ
جایی نداره ...

جک گفت : تو واقعا یه فششه ای ...

گفتم : خب اره مگه چیه ، نکنه اینجا جایی برای فششه ها نداره .

جک گفت : نه اینجا ما حتی مشنگ هم داریم ولی نمی دونم چرا گوین به یه فششه علاقه مند
شده ، اون همیشه به هیچی اصلا ولش کن .

گفتم : به خارق العاده ها علاقمند میشه ، منظور تون همینه دیگه .

جک گفت : آره .

گفتم : اون دوست خانوادگی ماست .

جک گفت: بازم احمق شدی ها... فکر می کنی گوین، گوین فانتومی که خیلی ها از روبرو شدن باهاش می ترسن به خاطر یه دوستی خانوادگی تو رو یه خون آشام کنه اونم یه خون آشام کامل ...

حالا که از این نظر به گوین نگاه می کردم، جک راست می گفت، آنطوری که جانی بلید در مورد گوین گفته بود او اصلا به کسی رحم نمی کرد، او حدودا باید چهارصد سالی عمر می داشت، چه چیز باعث این می شد که یک فرد چهارصد ساله به یک نفر مثل من علاقه مند شده باشد و به خاطرش ماهی یک بار برای دیدن من بیاید.

گیج شده بودم، چرا تا به حال به این قضیه فکر نکرده بودم، آری من برای گوین یک موش آزمایشگاهی بودم، او تمام عمرم را مثل یک وسیله دست ساز با من رفتار کرده بود، او یک فشفشه را به یک خون آشام کامل تبدیل کرده بود که چه کار کند، او نباید با من اینطور رفتار می کرد.

خشم تمام وجودم را پر کرد، اصلا باورم نمی شد، آخر چطور اینطور شده بود، حالا که به تمام عمرم فکر می کنم می بینم که مانند یک عروسک خیمه شب بازی به دستان گوین بودم

صدای جک مرا به خودش آورد، او می گفت: کجایی، چرا دیگه حرف نمی زنی.

رو به جک کردم و گفتم: بیخشید فرمانده... داشتم به گوین فکر می کردم، اون یه عمر با من مثل یه موش آزمایشگاهی رفتار کرده ..

جک خندید و گفت: اینطور که شنیدم ماهی یه بارم می یومد دیدنتون.

گفتم: میشه دیگه در مورد گوین با من حرف نزنید، من به اندازه ی کافی از دستش ناراحتم.

جک گفت: حالا اینقدر هم بی انصافی نکن، هرچی باشه اون تو رو نجات داده، تو داشتی توی دو سالگی می مردی، این گوین بوده که تو رو نجات داده ...

گفتم : اگر می مردم بهتر از این زندگی سرتاسر بدبختی بود .

جک گفت : فکر می کردم تو فهمیده باشی که زندگی چقدر با ارزشه ، اصولا هر وقت یه نفر تا سر حد مرگ می ره تازه می فهمه که زندگی چه لذتی داره ..

گفتم : هیچ لذتی نداره ، فقط این مرگه که باعث میشه از زندگی خوشم بیاد ، اونم فقط یه لحظه هستش .

جک گفت : بعدا برای این حرفا وقت هست ، فقط تنها کاری که باید بکنیم اینه که تو این انگشترو بکنی توی دستت ، آخه وقتی که من اون گرگینرو کشتم به شکل موجود درونم تبدیل شدم .

جک انگشتی را از جیبش بیرون آورد و گفت : اینواز هیچی ولس کن .

گفتم : از بلید ، الیور بلید گرفتین .

جک که انگار آب سردی را رویش ریخته بودند باز جایش پرید و گفت : تو از کجا می دونی ...

گفتم : پاتر بزرگ ، با یه اینجور چیزی موجود درونشو آزاد کرد .

جک گفت : تو این چیزارو از کجا می دونی ...

خندیدم و گفتم : من خیلی چیزای دیگه ای هم می دونم که بهتون می گم ، فقط شما در مورد اینکه من توی اینجا خون خالص می خورم یا اینکه به موجود درونم تبدیل میشم به گوین چیزی نگین ، دلم نمی خواد اون از قدرتمند شدن من باخبر بشه ، نمی خوام بفهمه که دستش رو شده .

جک گفت : تو خیلی مرموزی ، ولی بگو بینم که این چیزارو از کجا می دونی .

دروغی که به گردن گفته بودم را به جک هم گفتم ، اری به او گفتم که من همه ی این چیزها را یواشکی از پدرم شنیده ام ، او هم خیلی راحت باور کرد ، او وقتی فهمید که من فرزند رونالد ویزلی هستم تمام حرفهای مرا باور کرد .

جک بعد از مدتی مکث رو به من گفت : خب فکر کنم طرز کار انگشتر و بلد باشی ، فقط یکمی می خواره ، در مورد ریزه کاری هاش باید بگم که تو باید بدن آماده ای برای این کار داشته باشی ... یعنی یه بدن ضعیف نمی تونه به این انگشتر جواب بده

گفتم : این مشکلو با خون حل می کنم ...

جک گفت : تو خیلی خوب در مورد خون آشاما می دونی ، فقط اینو بدون که اگه خون زیادی بخوری احتمال داره دیوونت بکنه ، هرچی بیشتر بخوری بیشتر بی رحم می شی .

گفتم : من با بی رحم شدن هیچ مشکلی ندارم .

جک گفت : آینده ی وحشتناکی برات می بینم ، مطمئنم که اگه دستت به دشمنات برسه تیکه تیکشون می کنی .

گفتم : تا اون موقع خیلی کار دارم .

جک خندید و انگشتر را به من داد و رفت ، نمی دانستم او چه فکری در مورد من می کند ، نکند از اینکه من مانند احمق ها رفتار کرده بودم خنده اش گرفته بود ، از ته دل خواستم که قدرتی پیدا کنم که بتوانم حرفی برای گفتن داشته باشم .

انگشتر را در دستم کردم ، هیچ احساسی نداشتم ، حتی از آن نوری که جانی بلید در مورد قرار گرفتن انگشتر در دست هری گفته بود هم خبری نبود .

نکند من نتوانم به موجود درونم تبدیل بشوم ...

در همین افکار بودم که دوباره چشمانم سنگین شدند ، احساس سرما هم می کردم ، این به خاطر این بود که لباسی بر تن نداشتم ، در تمام این اوقات با تنی لخت در مقابل جک قرار گرفته بودم ، شاید هم علت خندیدن جک همین بود ...

در جایم دراز کشیدم ، احساس خوبی نداشتم ، فکر گوین داشت مرا دیوانه می کرد ، چشمانم را بستم و به فکر فرو رفتم ، اگر من می توانستم به موجود درونم تبدیل شوم به راحتی می توانستم از پس چند جادوگر بر بیایم ، قدرت قدرت قدرت ... این چیزی بود که من به آن فکر می کردم ، این آرزویی بود که همیشه داشتم ، آرزویی دست نیافتنی ، نمی دانم در آینده چه بر سرم می آمد فقط این را می دانم که بی خطر نخواهد بود .

به این فکر می کردم که اگر انگشتر بر روی من اثر نکند چه اتفاقی میفتد ، چه بلایی بر سر گوین می آمد و در نهایت چه بلایی بر سر من می آمد ، آیا مرا هم مثل گوین مجازات می کردند ، از این دراکولا ها اصلا بعید نبود که چنین کاری بکنند .

از اینکه یک عمر گوین با من بازی کرده است احساس حماقت می کردم ، هرچه بیشتر به این قضیه فکر می کردم بیشتر ناراحت می شدم ، بدنم خیلی خسته بود ، فقط می خواستم بخوابم ، همین کار را هم کردم و آرام به خواب رفتم .

.....
احساس کردم چیزی به دستم می خورد ، چشمانم را باز کردم ، پرستار بود ، داشت دوباره محفظه ی خون را عوض می کرد ، رو به پرستار گفتم : من چند وقته خوابم ...

پرستار گفت : تو تا تونستی این چند وقت خوابیدی ، الان ساعت یک شبه ، بدنت کاملا اومده روی فرم ، تو می تونی فردا اینجارو ترک کنی ولی نمی دونم چرا فرمانده خواسته که تو رو اینجا نگه داریم .

گفتم : انگار فرمانده رو همه دوست دارن .

پرستار گفت: اون یکی از بهترین آدمایی هستش که دوست دارم، یعنی تمام افراد این پایگاه دوستش دارن، فکر کنم فقط اون اسکات پیر باشه که دوستش نداره، اینجا همه یه جور دیگه روش حساب می کنن، اون هیچ وقت به کسی بی احترامی نمی کنه، خلاصه بگم اون توی اینجا کسی هستش که کار همرو راه می ندازه، خیلی از کار آموزا به خاطر اون بعد از دوره ی خدمت کنارش می مونن.

خندیدم و گفتم: اینطور که شما می گین اون یه فرشتس.

پرستار گفت: بهتره بهش بگی فرشته ی مرگ، تو جنگاشو ندیدی، وقتی که شمشیر به دستش می گیره دیگه هیچکی نمی تونه جلوش وایسته، خیلی ها می گن که اون بعد از ویلیامو الوین قوی ترین درا کولاست.

گفتم: واقعا ...

پرستار گفت: آره، ولی انگار یه رغیب پیدا کرده.

گفتم: رغیب ... منظورت کیه.

پرستار گفت: خودت، تو تونستی با دست خالی یه گرگینه رو بکشی، اونم چه گرگینه ای، از اونایی که به راحتی حساب چندتا از ماهارو می رسن ...، همه منتظرن که تو برای شوالیه شدن انتخاب بشی ...

گفتم: چی شدن ...

پرستار گفت: اینجا هرکی بتونه از خودش یه قدرتی نشون بده که خارق العادس برای شوالیه شدن نام نویسی می کنه.

در دلم خنده ام گرفت، من مثل یک مُرده جلوی آن گرگینه افتاده بودم و برای زندگی ام دعا می کردم، او به راحتی می توانست با همان حرکت اول حساب مرا برسد و کاری کند که دیگتر نتوانم نفس بکشم.

دستم را که انگشتر را در آن کرده بودم نگاه کردم ، انگشتر مانند حلقه ای ساده روی دستم خود نمایی می کرد ، او هیچ تقییری نکرده بود ، من حتی قابلیت یک خون آشام ساده را هم نداشتم چه برسد به اینکه بتوانم کاری خارق العاده انجام بدهم ...

یاد حرف های جک افتادم ، او گفته بود که این انگشتر به بدن آماده ای احتیاج دارد ، بدن آماده ، من چگونه می توانستم بدن آماده ای داشته باشم ، به یکباره یاد کتاب جانی بلید افتادم ، آری در آن کتاب چیز هایی در مورد طرز تهیه ی یک خون مخصوص نوشته شده بود ، خونی که توانسته بود جانی بلید را برای دریافت خون اصلی یعنی خون الیور بزرگ آماده کند ، من هم باید آن خون را می خوردم ، شاید می توانستم با آن قدرت بگیرم .

اگر من می توانستم آن خون را تهیه کنم حتما می توانستم قدرت بدنم را به دست بیاورم ولی چگونه ، من که اینجا گیر افتاده بودم ، باید به یک صورت وارد خانه ی خودمان می شدم و کتاب را بر می داشتم ، اما پدر حتما از نبود کتاب مطلع می شد

به پرستار نگاه کردم ، او چیز هایی را بر روی دفترچه ای می نوشت ، فکر خوبی به ذهنم رسید ، آری من می توانستم از روی کتاب کپی برداری کنم ولی من تمام کتاب را می خواستم ، باید به یک صورت از تمام کتاب کپی می گرفتم به خاطر همین رو به پرستار کردم و گفتم : شما راهی رو سراغ دارین که بشه از یه کتاب هزار صفحه ای در عرض یکی دو ساعت یه کپی تهیه کرد .

پرستار دستش را زیر چانه اش گرفت و گفت : فکر کنم یه قلم جادویی از دوران تحصیلی دارم که می تونه این کارو بکنه ، اگه می خوایش می تونم بهت قرضش بدم .

گفتم : اگه این کارو بکنید ممنون می شم

پرستار گفت : باشه فردا صبح برات میارمش .

او چند خط دیگر در دفترچه اش نوشت وبعد از خدا حافظی از اتاق خارج شد .